

به نام نگارنده غیب

میخک سپید

خالد ایک پرت

مژگان پور حسینعلی

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

۱۳۹۰

- سرشناسه : پورحسینعلی، مژگان، ۱۳۴۷ -
 عنوان و نام پدیدآور : میخک سپید: خاطرات یک پرستار / مژگان پورحسینعلی.
 مشخصات نشر : کرمان: خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۹۰.
 مشخصات ظاهری : ۱۷۵ ص.
 شابک : 978-964-2960-95-8
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
 موضوع : پورحسینعلی، مژگان، ۱۳۴۷ -
 موضوع : پرستاران - ایران - خاطرات
 رده‌بندی کنگره : RT ۳۷/۵۹۱۳ ۱۳۹۰
 رده‌بندی دیویی : ۶۱۰/۷۳۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۲۵۴۶۵۵۴

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

کرمان: خیابان شریعتی، طبقه فوقانی کتابفروشی فرهنگ

تلفن: ۰۳۴۱-۲۲۲۴۲۳۱۰۳۴۱-۲۲۲۴۱۰۸۰۳۴۱ دورنگار: ۰۳۴۱-۲۲۲۴۱۰۸

میخک سپید (خاطرات یک پرستار)

مؤلف: مژگان پورحسینعلی

ویراستار: محمد حماصیان

چاپ: اول ۱۳۹۰

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: فرهنگ

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۶۰-۹۵-۸

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

شماره صفحه	عنوان
۶	مقدمه
۱۵	پیوند
۲۳	گیلاس
۲۹	فشار خون
۳۳	گج
۴۱	چشم زخم
۴۷	باباحسین سردار
۵۷	رایحه دلنواز مادر
۶۵	اشتباه لپی
۷۱	جشن تولد
۷۷	تقدیر
۸۵	قضاوت
۹۱	عشق کور
۹۹	بیا اینگونه زندگی کنیم
۱۰۵	مرگ خاموش
۱۱۱	زمزمه‌های غمگین دخترک قالیباف

۱۱۷	 خودم کردم که
۱۲۷	 دو برادر
۱۳۳	 مسافرت
۱۴۳	 کمند محبت
۱۴۷	 آقا رضا گاوکش
۱۵۳	 مرگ پایان کبوتر نیست
۱۵۹	 لبخند خدا
۱۶۳	 چشم‌های آبی سرگردان
۱۶۹	 تا شقایق هست

به نام خدا

مقدمه

کلاس سوم ابتدایی بودم که یک روز از طرف مدرسه، تعدادی از بچه‌ها را برای عیادت بیماران به بیمارستانی بردند. در دست هر کدام از ما گلی بود. من دسته گل میخک سپیدی در دست داشتم. از قضا آن روز، تعداد زیادی بیمار را که دچار سانحه شده بودند، به بیمارستان آورده بودند. من با دیدن آن‌ها کمی وحشتزده بودم. از همان کودکی روحیه‌ای لطیف داشتم و از دیدن ناراحتی دیگران، غم و غصه‌ای عمیق وجودم را دربرمی‌گرفت. آرزو داشتم، دارای قدرتی بودم که بتوانم به همه کمک کنم و هیچ‌کس درد نکشد و گریه نکند. از دیدن خون دچار ضعف و وحشت می‌شدم. با دلهره،

گیج و منگ، در بیمارستان قدم می‌زدم و به هرطرف که نگاه می‌کردم، بیماری روی تخت دراز کشیده و ناله می‌کرد. نمی‌دانستم چکار کنم. به دسته گل میخک سفیدم خیره شده بودم. انگار از او کمک می‌طلبیدم و می‌خواستم که به من بگوید که چکار کنم. یک لحظه تصمیم گرفتم که برگردم و فرار کنم که حس کردم هیأتی سپید و نورانی به طرف من می‌آید. انگار گل میخک بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. گل میخک کنارم ایستاد. با تعجب سر را بلند کردم. پرستاری با لباس سپید کنار من ایستاده بود و به من لبخند می‌زد. ناگهان همه ترس و دلهره من، از وجودم گریخت. همانطور که سیاهی و ظلمت با آمدن نور به اعماق دنیا فرار می‌کند. پرستاری به سوی من خم شد و با لبخند گفت: دختر جان، اینجا چکار می‌کنی؟ چرا ماتت برده‌است؟ دیدن او آنچنان خوشحالم کرده بود که بی‌اختیار، بدون هیچگونه حرفی او را بوسیدم. پرستار خندید و

گفت: قربان تو دختر خوب بروم. چه پاسخ فشنگی! و مرا در
آغوش گرفت و بوسید. بوی عطر گیسوانش، مشام را پر کرد،
انگار در بهشت خدا قدم می‌زنم. گل می‌خک را به سوی او دراز
کردم و گفتم بفرمائید! این گل مال شماست! پرستار همچنان خندان
و مهربان با دو دست صورت مرا گرفته بود. بوسه‌ای دیگر بر گونه‌ام
زد و گفت: ممنونم عزیزم، تو خودت یکپارچه گلی و ادامه داد:
بهتر است این گل را برای آن بیمار ببری که روی تخت خوابیده
است. به بیمار نگاه کردم. لاغر و تکیده و با رنگ زرد روی تخت
خوابیده بود. آهسته به پرستار گفتم: من می‌روسم. پرستار گفت: از
چی می‌ترسی؟ بیمار که ترس ندارد. بی‌پناه‌ترین و بی‌آزارترین
موجود دنیا بیماران هستند. او الان به کمک نیاز دارد همه یک روز
مریض می‌شوند و از دیگران انتظار یاری و کمک دارند. به
چشمهایش نگاه کن. بین چقدر معصوم و بی‌گناه است. او هم

آفریده خداست و همه آفریده‌های خدا زیبایند و خدا زیبایی‌ها را دوست دارد و عاشق انسان است. گفتم: اگر خدا عاشق انسان است چرا او را مریض می‌کند؟ او دوباره گفت: خدا کسی را مریض نمی‌کند! خود ما هستیم که مریض می‌شویم، با کارهایمان، کاری می‌کنیم که مریض شویم. مثلاً تو اگر دستهایت را نشویی، دستت پر از میکروب می‌شود. یا همان دست غذا می‌خوری و مریض می‌شوی. آیا حالا که مریض شدی همه باید از تو بترسند؟! گفتم: نه، دوست دارم که به من کمک کنند تا خوب بشوم. پرستار با همان لحن مهربانش گفت: خوب عزیزم، حالا فکر می‌کنی که آن مریض ترسناک است؟ به بیمار نگاه کردم. چهره مهربانی داشت و دیگر از او نمی‌ترسیدم. پرستار با آن منطق ساده، نگاه مرا نسبت به دنیا عوض کرده بود. به آرامی به سوی بیمار رفتم و سلام کردم. بیمار به من نگاه کرد و لبخند ضعیفی زد و گفت سلام دخترم. گل

میخک را به سوی او دراز کردم و او گل را گرفت. گفت: دست
درد نکند. الهی که درد نبینی. خوشحال شدم. برگشتم. اما پرستار
رفته بود. هرگز اسم او را ندانستم. اسمش را «میخک سفید» گذاشتم
چون بوی عطر میخک سفید و بوی فرشته‌ها را می‌داد. تا قبل از
این، دوست داشتم که معلم بشوم. آن هم معلم ادبیات، چون خیلی
معلمم را دوست داشتم. مخصوصاً وقتی که برایمان قصه می‌گفت و
شعر می‌خواند و لبخندش به وسعت شعر و ادبیات زیبا و دلپذیر و
آرام‌بخش بود. حالا که آن پرستار را دیده بودم. دوست داشتم
پرستار می‌شدم. تا به نیازمندان کمک کنم و امید ببخشم. همیشه بین
پرستار شدن و معلم شدن مردد بودم. گاهی اوقات آرزو می‌کردم
ایکاش می‌توانستم هم معلم شوم و هم پرستار. با این احساس
بزرگ شدم و دوره دبیرستان را طی کردم و در امتحانات کنکور
شرکت نمودم. خدای من، هم در پرستاری و هم در تربیت معلم

قبول شده بودم. من مانند انسانی که در دره‌ای عمیق بین دو قله گیر افتاده و نمی‌داند که از کدام یکی بالا برود تا نجات یابد، بودم. این مشکل را با دبیر ادبیاتمان در میان گذاشتم از او راه چاره را پرسیدم. دبیرمان گفت: ببین دخترم، معلم شدن کار بسیار سخت اما در عین حال ساده‌ای است. سخت از این لحاظ که سنگین‌ترین وظیفه‌ها را بر دوش داری، انگار روی لبه‌ی تیغ حرکت می‌کنی. هر لحظه که تعادل خود را از دست بدهی و یا گام اشتباهی بزداری سقوط می‌کنی و شاگردان خود را هم به سقوط و حسیض می‌کشانی. دانش‌آموزان فکر می‌کنند که معلم همه چیز را می‌داند. به خاطر همین معلم باید رفتار و اعمال و گفتار خود را کاملاً آگاهانه و با عقل و منطق کنترل کند. اما معلمی در عین حال کار ساده‌ای است. تو می‌توانی در هر جا و در هر کار معلم باشی. اگر پرستار هم بشوی باز هم معلمی. تو می‌توانی یک پرستار شوی و با رفتار و

گفتارت به دیگران درس بدهی. پرستاری که به کارش وارد باشد و به آن ایمان داشته باشد، در کارش موفق است و به اطرافیان درس مهر و محبت و تعاون و امید می‌دهد. یک پرستار بد مانند یک معلم بد، کسی است که به وظیفه‌اش به چشم شغل و حرفه نگاه کند نه وظیفه، در این صورت به زودی از کارش دلزده و خسته می‌شود. بعد با بی‌حوصلگی به بیمار به چشم یک مزاحم نگاه می‌کند. آن وقت بیمار در چشم او نه یک انسان بلکه به صورت یک دشمن درمی‌آید. تو هر انتخابی که می‌کنی باید آن را دوست داشته‌باشی و به آن احاطه پیدا کنی این رمز موفقیت در هر کاری است.

خدایه: کارم مشکل شد. حالا دیگر انتخابم سخت‌تر شده بود. ناامیدانه به دبیر ادبیات خود گفتم: خانم، کارم را مشکل کردید. دبیر با لبخند گفت:

مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود

و بعد دیوان حافظ را برداشت و ادامه داد بینم حافظ چه نظری

دارد:

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کو به تأیید نظر حل معما می کرد

و برای من فال گرفت. نگاهش به غزلی که آمده بود، انداخت و

خندید و گفت: بفهمید پیر مغان، حافظ، نه تنها شغلت را انتخاب

کرده که اسمت را هم آورده و غزل را خواند:

به مژگان سیه کردی هزاران رخساره در دینم

بیا کز چشم بیماریت هزاران درد برچینم

الا ای همشین دل که یارانت برفت از یا

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

اینگونه شد که من پرستاری را انتخاب کردم. پرستاری که در عین

حال با رفتار و اعمالش یک معلم هم باشد. امیدوارم که توانسته باشم که

فکر و اندیشه‌ها و آرزوهایم را به مرحله عمل درآورده باشم.

کلیه اسامی جنبه مستعار دارد.

مژگان پورحسینعلی